

روایت سفر یک روزه به میناب و بازدید از مدرسه «شجره طیبه»

ردپای زندگی‌هایی که ناتمام ماند

گزارش

عسگر قهرمان‌پور
سردبیر ایران دیلی

این گزارش، روایت سفر یک‌روزه‌ای به میناب و بازدید از مدرسه شجره طیبه است؛ مکانی که حمله نظامی آمریکا، زندگی ۱۶۸ کودک و معلم غیرنظامی را در آن خاموش کرد. در این سفر، از گلزار شهدای میناب تا کلاس‌های ویران مدرسه، با رد پای زندگی‌هایی روبه‌رو می‌شویم که ناتمام ماندند. شنیدن روایت مادران داغ‌دیده و بازماندگان، فرصتی است برای تأمل درباره رنج انسان‌ها، حق دانستن حقیقت و مسئولیت رسانه‌ها در ثبت فاجعه. این سفرنامه، فراتر از مرزهای جغرافیایی و سیاسی، یادآور مسئولیت مشترک ما در پاسداری از جان انسان‌ها، حقیقت و آینده کودکان است.

گلزار شهدای میناب

ساعت ۱۲ ظهر بود که به گلزار شهدای میناب رسیدم؛ جایی که پیکر کودکان مدرسه شجره طیبه را به خاک سپرده‌اند. از پیش می‌دانستم دیدن این مکان حالم را دگرگون خواهد کرد، اما گمان نمی‌کردم اندوهی که در انتظارم است چنین سنگین و جانکاه باشد. وقتی وارد میناب می‌شوی، پیش از هر چیز چهره کودکان است که نگاهت را به خود می‌کشاند؛ تصویرهایی که در گوشه‌وکنار شهر دیده می‌شوند. گویی شهر هویت تازه‌ای یافته است؛ هویتی که دیگر نه فقط با نام و تاریخ و جغرافیایش، بلکه با چهره کودکانی شناخته می‌شود که در حمله نظامی آمریکا به مدرسه شجره طیبه جان خود را از دست دادند. انگار میناب، از آن پس، نام دیگری برای اندوهی شده است که هیچ مرزی نمی‌شناسد.

در گلزار شهدا، ناگهان چشمم به تصویر یکی از کودکان افتاد. چند لحظه به چشمانش خیره ماندم. نمی‌دانم چرا، اما احساس کردم این چشم‌ها مرا به محاکمه کشیده‌اند. انگار از من می‌پرسیدند: شما بزرگ‌ترها کجا بودید؟ چرا نتوانستید از ما محافظت کنید؟ چرا نتوانستید از ساده‌ترین حق ما، حق زندگی و کودکی، دفاع کنید؟ درونم فرو ریخت. احساس شرم کردم؛ شرمی که از یک اتفاق شخصی برنمی‌خاست، بلکه از ناتوانی نسلی در برابر سرنوشت کودکانی سرچشمه می‌گرفت که هنوز فرصت نکرده بودند زندگی را بشناسند. آنها هنوز در آغاز راه بودند؛ هنوز دنیا را از پنجره کلاس، از حیاط مدرسه و از آغوش مادرانشان می‌شناختند. چگونه می‌توان پذیرفت که همین جهان کوچک و امن، ناگهان به صحنه مرگشان تبدیل شده باشد؟ ناگهان به یاد ۳۰ سال پیش افتادم؛ زمانی که در مدرسه‌ای ابتدایی در یکی از روستاها تدریس می‌کردم. کودکانی که آن روزها در کلاس مقابلم می‌نشستند، امروز بزرگ شده‌اند؛ هرکدام در گوشه‌ای از جامعه مشغول زندگی و کارند. آنها فرصت بزرگ‌شدن داشتند؛ فرصت انتخاب کردن، اشتباه کردن، عاشق شدن، ساختن و خدمت کردن. فرصت داشتند روزی از خاطرات کودکی‌شان بگویند و به روزهای مدرسه بازگردند. اما کودکان میناب از همین فرصت ابتدایی محروم شدند. هنوز در ابتدای راه بودند که موشک، مدرسه و رؤیاهایشان را ویران کرد. هر طرف که می‌رفتم، نگاه کودکان از قاب عکس‌ها دنبالم می‌آمد. نمی‌توانستم از آن چشم‌ها بگریزم. با خود می‌گفتم این کودکان چه گناهی کرده بودند؟ سهمشان از جهان چه بود، جز مدرسه و دفتر و مداد، بازی‌های کودکانه، دوستی‌های ساده و آرزوهایی که هنوز فرصت بیان کردنشان را نیافته بودند؟ آنها نه از جنگ چیزی می‌دانستند و نه در تصمیم‌های جنگ‌افروزان سهمی داشتند. فقط کودک بودند؛ کودکانی که باید زنده می‌ماندند و بزرگ می‌شدند. از گلزار بیرون آمدیم و سوار اتوبوس شدیم. مقصد، مدرسه شجره طیبه بود.

مدرسه‌ای که هنوز صدای خنده کودکان در آن شنیده می‌شود

پیش از آن، تصاویر و فیلم‌های مدرسه را در شبکه‌های اجتماعی دیده بودم. گمان می‌کردم با دیدن آن تصاویر، تا اندازه‌ای عمق فاجعه را درک کرده‌ام؛ اما اشتباه می‌کردم. میان دیدن تصویر در صفحه تلفن همراه و ایستادن در محل وقوع حادثه، فاصله‌ای عمیق وجود دارد؛ فاصله میان دانستن و لمس کردن، میان تماشای رنج دیگری و قرار گرفتن در جغرافیای واقعی آن رنج. در فضای مجازی، ویرانی مدرسه تصویری است در میان هزاران تصویر دیگر؛ ممکن است لحظه‌ای مکث کنیم، اندوهگین شویم و سپس صفحه را پایین بکشیم و به زندگی روزمره بازگردیم. اما وقتی در محل حادثه قدم می‌زنی، دیگر نمی‌توانی به‌آسانی از کنار آن عبور کنی. آنجا ویرانی فقط یک تصویر نیست؛ مکان دارد، سکوت دارد و از همه مهم‌تر، جای خالی انسان‌هایی را دارد که روزی در آن نفس می‌کشیدند. وقتی وارد مدرسه شجره طیبه شدم، صحنه کلاس‌های ویران‌شده پیش چشمم قرار گرفت. لحظه‌ای احساس کردم دنیا بر سرم آوار شده است. کلاس‌هایی را دیدم که باید صدای معلم، پرسش‌های کودکان، ورق خوردن دفترها و هیاهوی دانش‌آموزان در آنها می‌پیچید، اما اکنون به صحنه‌ای از سکوت و ویرانی تبدیل شده بودند. به حیاط مدرسه نگاه کردم؛ حیاطی که باید محل بازی و خنده و دویدن کودکان می‌بود، اکنون از صاحبان اصلی‌اش خالی بود. بااین‌حال، در ذهنم صدای خنده‌شان را می‌شنیدم. انگار هنوز کودکانی در آنجا می‌دویدند، با یکدیگر بازی می‌کردند و برای زنگ تفریح لحظه‌شماری می‌کردند. اما واقعیت تلخ‌تر از آن بود که بتوان از آن گریخت؛ دیگر کسی برای زنگ تفریح از کلاس بیرون نمی‌آمد.

در آن لحظه فهمیدم چرا حضور فیزیکی در محل یک فاجعه، چیزی فراتر از تماشای تصاویر آن است. تصویر، واقعیت را نشان می‌دهد؛ اما حضور، انسان را با فقدان روبه‌رو می‌کند. در تصویر می‌توان خرابی یک کلاس را دید، اما در مدرسه ویران‌شده ناگهان به این فکر می‌افتی که هر نیمکت متعلق به کودکی بوده، هر دفتر صاحبی داشته و هر جای خالی، داستانی ناتمام را در خود پنهان کرده است. اینجا دیگر با یک ساختمان تخریب‌شده روبه‌رو نیستی؛ با جهانی از زندگی‌های ناتمام مواجهی. با کودکانی که دیگر نمی‌توانند به خانه بازگردند، با خانواده‌هایی که باید از این پس با جای خالی فرزندشان زندگی کنند و با آینده‌ای که در یک لحظه از آنها گرفته شده است. اما تلخ‌ترین بخش ماجرا هنوز باقی مانده بود: مادران.

روایت دکتر کرمانپور؛ وقتی مادر می‌گوید: «ای کاش دخترم را در آغوشم نگه می‌داشتم.»

در نشست «روایت ستاره‌ها: بازنمایی میناب قهرمان»، دکتر حسین کرمانپور، پزشک و فعال رسانه‌ای از تجربه حضور خود در میناب و مواجهه با مادران کودکان ازدست‌رفته سخن گفت. او روایتش را نه با آمار و ارقام و نه با شرح ویرانی ساختمان مدرسه، بلکه با صدای مادری آغاز کرد که در برابر فقدان فرزندش، در میان هزاران حسرت و «ای‌کاش» گرفتار شده بود. او از مادری گفت که با اندوهی جانکاه می‌گفت: «ای کاش آن روز دخترم را به مدرسه نمی‌فرستادم. ای کاش می‌گذاشتم در بغلم بخوابد. ای کاش خودم به‌جای او می‌رفتم، اما بچه‌ام زنده می‌ماند و هزاران ای کاش...»

این چند جمله، بیش از هزاران صفحه گزارش و تحلیل، عمق فاجعه را آشکار می‌کند. مادری که هنوز در ذهن خود به آن روز بازمی‌گردد و لحظه‌ای را مرور می‌کند که فرزندش را برای رفتن به مدرسه بدرقه کرده است. شاید هزاران بار از خود پرسیده باشد: اگر آن روز تصمیم دیگری می‌گرفتم چه می‌شد؟ اگر دخترم را در خانه نگه می‌داشتم؟ اگر اجازه نمی‌دادم از آغوشم دور شود؟ اما هیچ‌یک از این پرسش‌ها پاسخی ندارد که بتواند فرزند ازدست‌رفته را بازگرداند. آنچه باقی می‌ماند، مادری است که باید با خاطره آخرین بدرقه زندگی کند؛ با لحظه‌ای معمولی که قرار بود مانند همه روزهای دیگر به پایان برسد، اما به آخرین دیدار تبدیل شد.

دکتر کرمانپور در این روایت بر نکته‌ای اساسی انگشت می‌گذارد: روایت میناب را نباید به روایت صاحبان قدرت و سیاستمداران محدود کرد؛ باید آن را از انحصار قدرت بیرون آورد و به صاحبان اصلی رنج بازگرداند. به اعتقاد او، این فاجعه باید از زبان مادران، آسیب‌دیدگان و کودکانی بازگو شود که از این حمله جان سالم به در برده‌اند، اما آثار جسمی و روانی آن را با خود حمل می‌کنند. زیرا واقعیت جنگ فقط در آمار کشته‌شدگان، گزارش‌های نظامی، مواضع سیاسی و بیانیه‌های رسمی خلاصه نمی‌شود. واقعیت جنگ را باید در زندگی کسانی جست‌وجو کرد که عزیزانشان را از دست داده‌اند و آینده‌شان برای همیشه تغییر کرده است.

این نگاه تفاوت مهمی با روایت‌های متعارف جنگ دارد. معمولاً سیاستمداران درباره جنگ سخن می‌گویند؛ از اهداف، ضرورت‌ها، پیروزی‌ها و شکست‌ها. رسانه‌ها نیز گاه ناخواسته همین چارچوب را بازتولید می‌کنند. در چنین روایتی، انسان‌ها به عدد تبدیل می‌شوند و رنج خانواده‌ها به حاشیه می‌رود. اما کرمانپور می‌کوشد نقطه عزیمت روایت را تغییر دهد: به‌جای آنکه منتظر بمانیم سیاستمداران به یک فاجعه اعتبار و رسمیت ببخشند، باید اجازه دهیم مادران و آسیب‌دیدگان خودشان روایتگر واقعیت باشند.

روایت فرزند دریابان شهید علیرضا تنگسیری؛ مردم را نباید از حقیقت محروم کرد

در همان نشست، سخنان فرزند دریابان شهید علیرضا تنگسیری (۵ شهریور ۱۳۴۲ـ ۶ فروردین ۱۴۰۵)، فرمانده فقید نیروی دریایی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، از زاویه‌ای دیگر اهمیت ویژه‌ای داشت. او که خود داغدار شهادت پدرش در جریان جنگ بود، درباره مسئولیت رسانه‌ها در روایت صادقانه واقعیت‌های جنگ سخن گفت. نکته محوری سخنانش این بود که رسانه‌ها نباید به بهانه مصلحت‌اندیشی، نگرانی از افکار عمومی یا حساسیت شرایط جنگی، به خودسانسوری روی بیاورند.

به اعتقاد او، مردم ایران مردمی آگاه و باتجربه‌اند؛ مردمی که سه جنگ را پشت سر گذاشته‌اند و خود را صاحبان و پاسداران انقلاب می‌دانند. بنابراین نباید تصور کرد که گفتن واقعیت‌های تلخ برای آنان زیانبار است یا توانایی مواجهه با آن را ندارند. مردم باید بدانند در جنگ چه اتفاقاتی رخ داده، چه موفقیت‌هایی به دست آمده و چه ضعف‌ها و کاستی‌هایی وجود داشته است. به‌ویژه در عصر شبکه‌های اجتماعی که تصاویر و اطلاعات به‌سرعت در دسترس همگان قرار می‌گیرد، نمی‌توان انتظار داشت با نگفتن یک واقعیت، آن واقعیت از نگاه جامعه پنهان بماند.

> موشک‌ها ممکن است در چند ثانیه ساختمانی را ویران کنند، اما رنجی که بر جای می‌گذارند در چند ثانیه پایان نمی‌یابد. برای مادری که فرزندش را از دست داده، جنگ هر روز و هر شب تکرار می‌شود؛ در اتاق خالی، در کیف مدرسه‌ای که دیگر کسی آن را برنمی‌دارد و در لحظه‌هایی که دست مادر ناخودآگاه به سوی فرزندش دراز می‌شود و با جای خالی او روبه‌رو می‌گردد

در چنین شرایطی، سکوت رسانه‌های رسمی نه‌تنها مانع انتشار اخبار نمی‌شود، بلکه ممکن است فاصله میان روایت رسمی و آنچه مردم در فضای عمومی مشاهده می‌کنند را افزایش دهد. این فاصله به‌تدریج اعتماد عمومی را فرسوده می‌کند.

او بر این نکته تأکید می‌کرد که احترام به شهیدان و پاسداشت فداکاری‌های آنان، منافاتی با بررسی کارشناسانه ضعف‌ها و خطاهای احتمالی ندارد. اتفاقاً یکی از راه‌های پاسداشت فداکاری آنان، شناخت دقیق کاستی‌ها و تلاش برای جلوگیری از تکرار آنهاست.

این سخنان را باید در کنار روایت دکتر کرمانپور قرار داد. کرمانپور می‌گوید روایت فاجعه را از انحصار سیاستمداران بیرون بیاوریم و به مادران و آسیب‌دیدگان بسپاریم؛ فرزند دریابان شهید تنگسیری نیز می‌گوید رسانه‌ها نباید حقیقت را به نام مصلحت پنهان و مردم را از حق دانستن محروم کنند. این دو روایت در کنار یکدیگر دو ضرورت مکمل را پیش روی ما قرار می‌دهند: اول، به‌رسمیت شناختن حق قربانیان و بازماندگان برای روایت رنج خود؛ دوم، به‌رسمیت شناختن حق جامعه برای دانستن واقعیت‌ها و پرسشگری درباره عملکردها.

از این منظر، روزنامه‌نگاری مسئولانه نه در تکرار بیانیه‌های رسمی خلاصه می‌شود و نه در انتشار بی‌محابای اطلاعات تأییدنشده. رسالت آن جست‌وجوی حقیقت، راستی‌آزمایی، شنیدن صداهای کمتر شنیده‌شده و فراهم کردن امکان پاسخگویی است.

هنر؛ تلاشی برای بازگرداندن صداهای خاموش

در این مراسم، هنرمندان و فیلمسازان نیز درباره ضرورت ثبت و روایت این فاجعه سخن گفتند. از جمله آقای خواجه‌پاشا که اعلام شد قرار است فیلمی درباره میناب به نمایش بگذارد. این تلاش‌ها اهمیت زیادی دارند. گاهی آنچه در گزارش‌های خبری و تصاویر کوتاه نمی‌گنجد، در زبان سینما، مستند، ادبیات و هنر امکان بازگویی پیدا می‌کند. هنر می‌تواند به ما کمک کند از سطح خبر عبور کنیم و به جهان درونی انسان‌هایی نزدیک شویم که جنگ زندگی‌شان را برای همیشه تغییر داده است.

البته ثبت این فاجعه نباید تنها به نمایش ویرانی‌ها محدود بماند. آنچه باید ثبت شود، زندگی کودکانی است که دیگر نیستند؛ آرزوهایشان، بازی‌هایشان، رابطه‌شان با مادران و پدرانشان و آینده‌ای که می‌توانستند داشته باشند. باید از آنها به‌عنوان انسان‌هایی با شخصیت، علایق، دوستی‌ها و رویاهای خاص خودشان یاد کرد، نه فقط به‌عنوان قربانیان یک حادثه. همچنین باید زندگی پس از فاجعه را روایت کرد؛ زندگی مادرانی که ناچارند بدون فرزندشان به فردا برسند. شاید مهم‌ترین وظیفه هنرمندان و روزنامه‌نگاران همین باشد: اجازه ندهند کودکان میناب به آماری در میان آمارهای جنگ تبدیل شوند؛ اجازه ندهند نام و چهره آنها در ازدحام خبرهای تازه فراموش شود.

از میناب برگشتم اما میناب از ذهنم بیرون نیامد

بعد از دیدن مدرسه و شنیدن روایت مادران، دیگر توان ادامه حضور نداشتم. به جایی رفتم تا کمی استراحت کنم. حال روحی‌ام به‌شدت آشفته بود. احساس می‌کردم چیزی در درونم سنگینی می‌کند؛ چیزی که نه با سکوت و نه با فاصله گرفتن از محل حادثه به‌آسانی از میان نمی‌رود. تصویر کودکان هنوز در ذهنم بود: چشم‌هایی که در گلزار شهدا به من خیره شده بودند، کلاس‌هایی که دیگر دانش‌آموزی در آنها نمی‌نشست و صدای مادری که می‌گفت: «ای کاش آن روز دخترم را در آغوشم نگه می‌داشتم.» اما حالا صدای دیگری هم در ذهنم تکرار می‌شود؛ صدای فرزند دریابان شهید تنگسیری که از رسانه‌ها می‌خواست حقیقت را پنهان نکنند و مردم را شایسته دانستن می‌دانست.

میناب برای من دیگر فقط نام شهری در جنوب ایران نیست. میناب اکنون نام یک پرسش بزرگ انسانی است: جهان با کودکانی که در مدرسه هدف حمله نظامی قرار می‌گیرند چه می‌کند؟ نهادهایی که برای جلوگیری از تکرار چنین فجایعی شکل گرفته‌اند، در برابر این واقعیت چه مسئولیتی دارند؟ چرا هنوز صدای مادران داغ‌دیده برای شنیده شدن باید از میان هیاهوی سیاست و قدرت عبور کند؟ و چرا کودکی که باید در کلاس درس از آینده بیاموزد، خود به قربانی تصمیم‌هایی تبدیل شود که هیچ سهمی در آنها نداشته است؟

اما در این میان مادران میناب روایت دیگری خواهند داشت؛ آنها از کودکانی خواهند گفت که صبح با کیف مدرسه از خانه بیرون رفتند و دیگر بازنگشتند؛ از لباس‌هایی که آماده کرده بودند، از دفترهایی که نیمه‌تمام ماند، از آرزوهایی که فرصت تحقق نیافت و از شب‌هایی که دیگر هیچ‌گاه شبیه شب‌های پیش از آن نخواهد شد. برای این مادران، جنگ با پایان عملیات نظامی تمام نمی‌شود؛ هر صبح با نبودن فرزندشان آغاز می‌شود و هر شب با همان جای خالی به پایان می‌رسد.

رسانه‌ها نیز باید روایت دیگری داشته باشند؛ روایتی که در آن نه رنج بازماندگان به حاشیه رانده شود، نه پرسش‌های مردم بی‌پاسخ بماند و نه کوتاهی‌های احتمالی به نام مصلحت از دسترس بررسی و نقد خارج شود. احترام به شهیدان، پاسداشت فداکاری مدافعان کشور و دفاع از امنیت ملی، با گفتن حقیقت و نقد منصفانه منافاتی ندارد. برعکس، اعتماد مردم و توانایی جامعه برای عبور از بحران‌ها در گرو همین صداقت است. اگر می‌خواهیم از تکرار چنین فاجعه‌ای جلوگیری کنیم، باید هم صدای قربانیان را بشنویم و هم درباره تصمیم‌ها، ارزیابی‌ها و مسئولیت‌ها پرسش کنیم.

اما میناب برای من تنها روایت یک فاجعه نیست؛ یادآوری مسئولیتی بزرگ‌تر نیز هست. وقتی به چهره آن کودکان نگاه می‌کنم، به این فکر می‌افتم که ما فقط در برابر گذشته و یاد قربانیان مسئول نیستیم؛ در برابر آینده‌ای هم مسئولیم که دیگر نباید چنین کودکانی را از ما بگیرد.

ما برای این سرزمین هزینه‌های بسیار پرداخته‌ایم؛ جان‌های عزیزی از دست داده‌ایم، مادرانی داغدار شده‌اند، خانواده‌هایی رنج کشیده‌اند و نسل‌هایی بار سنگین جنگ و ناامنی را بر دوش برده‌اند. این هزینه‌ها را نباید به خاطره‌ای دور یا آماری در کتاب‌های تاریخ فروکاست. هر قطره از این رنج، مسئولیتی بر دوش ما می‌گذارد: مسئولیت آنکه نگذاریم ویرانی و فقدان به امری عادی بدل شود.

شاید نتوانیم کودکان شجره طیبه را به آغوش مادرانشان بازگردانیم؛ هیچ واژه‌ای، هیچ فیلمی و هیچ یادبودی قادر نیست جای خالی آنها را پر کند. اما می‌توانیم نگذاریم رنجشان بی‌صدا بماند. می‌توانیم حقیقت را پیگیری کنیم، از مادرانشان حمایت کنیم.

من از میناب برگشتم، اما میناب از ذهنم بیرون نیامد. هنوز احساس می‌کنم آن چشم‌ها مرا نگاه می‌کنند و همان پرسش را تکرار می‌کنند: چرا؟ راستش را بخواهید، هنوز پاسخی درخور برای آنها ندارم.

جنگ پس از پایان حمله ادامه دارد

برش

آنچه در میناب دیدم و آنچه در نشست از زبان دکتر کرمانپور و فرزند دریابان شهید تنگسیری شنیدم، مرا به این فکر واداشت که جنگ را نباید فقط در لحظه اصابت موشک جست‌وجو کرد. جنگ با فروریختن ساختمان‌ها پایان نمی‌یابد. برای بسیاری از بازماندگان، تازه از همان لحظه آغاز می‌شود. کودکانی که از این حادثه آسیب دیده‌اند، مادرانی که فرزندشان را از دست داده‌اند، پدرانی که ناگهان خود را در برابر آینده‌ای خالی می‌بینند و خانواده‌هایی که باید با خاطره یک حادثه هولناک زندگی کنند، همگی بخشی از واقعیت جنگ هستند.

موشک‌ها ممکن است در چند ثانیه ساختمانی را ویران کنند، اما رنجی که بر جای می‌گذارند در چند ثانیه پایان نمی‌یابد. برای مادری که فرزندش را از دست داده، جنگ هر روز و هر شب تکرار می‌شود؛ در اتاق خالی، در کیف مدرسه‌ای که دیگر کسی آن را برنمی‌دارد و در لحظه‌هایی که دست مادر ناخودآگاه به سوی فرزندش دراز می‌شود و با جای خالی او روبه‌رو می‌گردد.



